

نگارش به مثابه سلوک

آقای محمد رضا لیبب . جلسه ۱۵۵

دادگاه . ۱۵ مرداد ۹۸

همین‌طور که چشمان‌تان را بسته‌اید، کم‌کم احساس سنگینی می‌کنید و به خواب می‌روید. هنوز خواب خیلی عمیق نشده است، از خواب بیدار می‌شوید و حس شدیدی از تنهایی، بی‌پناهی، بی‌کسی و بی‌معنایی دارید. خیلی خوب می‌دانید که این حالت، حالتی گذراست. و باور دارید که حالتی گذراست. اما با این خیال نمی‌توانید خودتان را بفریبید. حسی از یک تنهایی مطلق با شما هست. تصمیم می‌گیرید قرآن بخوانید یا قرآن گوش کنید. و این کار این حس را در شما تشدید می‌کند. احساس خنثی بودن نسبت به همه چیز. و احساس شدید تنهایی. ای کاش یک پیری یا راهنمایی بود. به یک مکان مقدس می‌روید. نماز می‌خوانید. تکبیر می‌گویید، بدون این‌که بدانید این نماز را برای چی شروع کرده‌اید. تمرکز کافی در این نماز اصلا امکان ندارد. در حین نماز چشم‌تان به یک نفری می‌خورد، که او می‌تواند دوی درد شما و جواب سوال‌های شما باشد. نماز را تمام می‌کنید و بلافاصله به دور و اطراف نگاه می‌کنید. اثری از این فرد نمی‌بینید. مستأصل‌تر از قبل اما مصمم‌تر دوباره نماز می‌خوانید. یک بار دیگر این اتفاق تکرار می‌شود. در حین نماز آن فرد را می‌بینید و بعد از نماز خبری از او نیست. در سومین بار بعد از پایان نماز، متوجه یک برگه در یک پاکت می‌شوید. پشت یک پاکت یک آدرس است. بدون این‌که برگه را باز بکنید، قصد دارید این نامه را به صاحبش برسانید. نمی‌دانید این نامه از کجا آمده است ولی با توجه به تجربه نمازها احساس می‌کنید به حضور آن فرد یا آن پیر بی‌ربط نباشد. با اندکی امید و دل‌خوشی و ناچاری از آن مکان مقدس بیرون می‌آید. و به سراغ این آدرس می‌روید. فکر می‌کردید شاید قرار ملاقات در این مکان تنظیم شده است. یا خیریتی در این نامه نهفته است. اما به یک دادگاه می‌رسید. به یک دادگاه عمومی و شلوغ. آدرس پشت برگه، آدرس یک دادگاه است. فکر می‌کنید شاید از جیب کت یک بی‌نوایی افتاده است. کمی دل‌سرد می‌شوید. ولی وقتی به این فکر می‌کنید که می‌تواند گرهی از کار کسی باز کند؛ می‌گویید: «من که تا این‌جا آمده‌ام. بگذار این نامه را برسانم!» به مسؤول حراست آن‌جا نامه را نشان می‌دهید. نامه را باز می‌کند و شما را با احترام به یک اتاق در طبقه بالا می‌برد. دقیقا نمی‌دانید دارد چه اتفاقی می‌افتد. اما هنوز چیزی از روال طبیعی خارج نشده است. شما را دعوت به نشستن پشت یک میز می‌کند و یک پوشه بزرگ را در مقابل شما قرار می‌دهید. ظاهرا به نظر شما این‌جا اتاق انتظار است و شما سرگرم مطالعه یک پوشه می‌شوید. ظاهرا ماجرای یک اختلاف شدید است. ماجرای یک ظلم مجسم است. ماجرای یک قباحت جدی است. درگیر مطالعه جزئیات پرونده هستید. ظالم و مظلوم بسیار برای شما روشن و واضح هستند. سر از روی پرونده که برمی‌دارید، صحن دادگاه را روبروی خودتان می‌بینید. شما در جایگاه یک قاضی نشسته‌اید. هیچ چیز از یک دادگاه واقعی کسر ندارد. شهود حاضرند. مأمورین رسمی دادگستری سر جای خودشان هستند. و شما با اطلاعاتی که از پرونده داشتید، با نگاه به چهره افراد ردیف اول، شاکي و متشاکي را می‌شناسید؛ ظالم و مظلوم. هر دو گریه می‌کنند. هر دو گریه می‌کنند. شما پرونده را خوانده بودید و در تشخیص حکم تقریبا شکی نداشتید. اما حالت زار و نذار این‌ها، ظاهرا همه چیز را دارد عوض می‌کند، در ذهن شما. همه مراحل طی شده است و منتظر حکم شما هستند. به چهره مظلوم نگاه می‌کنید و کم‌کم متوجه شباهت رفتاری و حالتی خودتان و او می‌شوید. کم‌کم احساس می‌کنید چقدر شبیه به شماست. انگار این ظلم بر شما واقع شده است. متأثر می‌شوید. اگر دادگاه نبود حتما گریه می‌کردید. نگاهی به صورت متهم ظالم می‌اندازید. قباحت این کار از جلوی چشم‌تان کنار نمی‌روید. برای همین با سنگ‌دلی نگاهش می‌کنید. اما این بار متوجه شباهت خیلی خیلی بیشتر بین خودتان و این فرد می‌شوید. هر چه بیشتر می‌گذرد شباهت شدیدتر می‌شود. در حالی که خیره شده‌اید به او و حالت نذارش، یاد حضور خودتان در مکان مقدس می‌افتید و حالت خودتان. دادگاه منتظر حکم شماست.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو/یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بختیدی و خورشید دمید/گفت با این همه از سابقه نومید مشو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک/از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو
هر حکمی شما بنویسید، همان اجرا می‌شود!